رابطه‌ی من با گذشته‌ام، حکایت ژان والژان و باز‌رس ژاور است؛
یکی بی آن‌که به یاد آورد جرمش چه بود، عمری می‌گریخت و دیگری از پی‌اش.

آبیِ بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL

فصل یکم: **فراموشی**
بخش دهم: **دیوار فراموشی شکسته شد**

آبی بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL

ادبیات- داستان فارسی- رمان
آبیِ بیشه
پدیدآور: فائزه قویدل
ویراستار: رضا کوچک‌زاده
پاییز ۱۴۰۳
شمارگان: ۹۹۹
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص پدیدآور است.
هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی پدیدآور است.
پیوست خرید:
https://objkt.com/collections/KT1QHeitswaotbT1XwRjSCSWQsvbUVpH4enn
اینستاگرم: coppiceblue
تلگرام: نوای آبیِ بیشه

فصل یک
فراموشی

۲۰. دیوار فراموشی شکسته شد

چایم سرد شده بود. بابا دوباره برایم چای آورد و روی میز گذاشت و نشست. از وقتی آمده بودم، اجازه نداده بود از خودم پذیرایی کنم؛ گویی دل‌تنگ میهمان بود. با شنیدن آن خاطره، لب‌خندی از سر دل‌تنگی و حسرت روی لب‌هایش جان گرفت؛ «یادش به خیر! چه روزای خوبی داشتیم! کاش اون‌جوری تموم نمی‌شد!».

.کاش!

چنان که بر ساحلی نشسته باشم به خانواده‌هایمان می‌نگریستم که هم‌چون دریایی، پیش رویم شناور بودند. خانواده‌ی *البرز*، دریایی آرام و آبی بود و موج‌های باوقارش، پای برهنه‌ام را نوازش می‌کرد و با طنین صدایش مرا به آرامشی ژرف می‌خواند. خانواده‌ی من، آن دریای خروشان و بی‌رنگ روزهای طوفانی بود که با امواج ترس‌آورش به صخره‌های موج‌شکن می‌خورد و نفیر توفنده‌اش چون انفجاری، تنم را به رعشه می‌انداخت. کافی بود پایم از روی تخته‌سنگ بلغزد تا در گردابی بلعیده شوم. از بابا عذرخواهی کردم؛ به‌خاطر تصوراتم از ارتباط او و خاله. پذیرفت که در شیوه‌ی انتقال مسأله به من، اشتباه کرده بودند. آن روز، انگار دیواری ستبر میان من و پدر فرو ریخته باشد، ساعت‌ها بر ویرانه‌هایش نشستیم و از خاطره‌های خوش گذشته گفتیم. از من خواست بیش‌تر به دیدارش بروم تا باز هم از آن روزها بگوییم؛ آن‌چه هیچ‌گاه با هم تجربه نکرده بودیم. گویی با یادآوری آن لحظه‌ها به هم نزدیک‌تر می‌شدیم. عجیب بود! رفته بودم تا از درد مشترکم با مادر، سرنخی برای حل مسأله‌ی تازه‌ام بیابم یا شاید همانندی میان پدر و *سام*؛ ولی با بدفهمی ۲۰ ساله رویارو شدم.

چرا ما آدمیان ـ با همه‌ی عقل و هوش‌مان ـ در ارتباط با یک‌دیگر این‌قدر ناتوان و گنگ هستیم؟ این همه واژه و جمله را چه آسان از هم دریغ می‌کنیم! چرا کسی در مدرسه به ما نمی‌آموزد چه‌طور با

هم‌نوعان گفت‌وگو کنیم؟ چه‌طور یک‌دیگر را بفهمیم؟ چه‌طور تنها با گفت‌وگو در بازوان گشوده، فرزندان خویش را از آسیب‌های واقعی در امان داریم؟ آیا به‌راستی امنیت فرزندان ما تنها در محافظت آن‌ها در برابر تجاوز جنسی، دست‌درازی غریبه‌ها و درس و مشق‌شان خلاصه می‌شود؟ می‌توان جای خالی شاخص‌های سلامت روان را ـ که در بالایش، ارتباط اثربخش و هم‌کنشی بیرون از محیط حرفه‌ای‌ست ـ در وجود شخصی موفق و قدرت‌مند در جامعه نادیده گرفت؟ مطمئنم اگر یادگیری این مسائل از ریاضی و فیزیک و جغرافی مهم‌تر نباشد، ارزشی کم‌تر هم ندارد. چرا باید یک عمر درس بخوانم و برای آموختن ساده‌ترین راه‌کارهای هم‌کنشی در زندگی، میلیون‌ها تومان هزینه کنم تا آن را از متخصصان مدرن بیاموزم؟ چه می‌شد اگر پدر و مادرم که هر یک در طول عمرشان بیست و چند سال تحصیل کرده بودند، یک سال را هم به آموزش این مسائل می‌پرداختند؟ شوربختانه من تنها قربانی این سیستم در خانه نبودم! همه‌ی ما در آن خانه به یک اندازه آسیب دیدیم و شاید همه به یک اندازه آسیب رساندیم. ما تنها به دلیل تفاوت ظرفیت و شکل و جنس ظرف‌مان، برداشت‌هایی گوناگون از حوادث و آسیب‌های آن داریم.

باز هم به یاد شب پیش افتادم. هنوز نمی‌دانستم بهترین واکنش چه بود! دلم نمی‌خواست گفت‌وگویی ناقص و هیجانی آغاز کنم و خودم از ادامه‌ی آن بازمانم. با آن‌چه آن روز از بابا شنیدم، باید احتمال می‌دادم که اصل ماجرای دی‌شب، چیزی دیگر بود. سال‌ها پیش نیز جمله‌هایی را با گوش‌هایم شنیده و صحنه‌هایی را دیده بودم و بر اساس آن، به درستی تصورات مادر شک نداشتم. ولی آن روز ـ پس از نزدیک ۲۰ سال ـ متوجه شدم که سخت در اشتباه بوده‌ام. شاید اگر کسی پس از دعوای آن شب، مرا نیز به عنوان یکی از شاهدان به حساب آورده بود و برایم اندکی توضیح می‌داد، آن همه سال در توهم نمی‌ماندم. این بار نوبت خودم بود تا به عنوان یکی از اصلی‌ترین مهره‌ها تصمیم درست بگیرم و بی‌چون و چرا به آن عمل کنم. شاید

سام فکر می‌کرد این دو زندگی ربطی به هم نداشتند و من نیز باید می‌پذیرفتم تا وقتی به‌ظاهر احترام مرا زیر پا نگذاشته، ماجرا را به رویش نیاورم! گرچه قانون این اجازه را به او می‌داد، من از آنانی نبودم که وارد چنین معامله‌هایی با خود و شریکم شوم. این‌گونه زیستن در بیان هیچ فلسفه و دینی با من سازگار نبود. از سوی دیگر ـ برخلاف نظر روان‌شناسان کنونی که خیانت در زناشویی را امری بخشش‌ناپذیر می‌دانند ـ فکر می‌کردم شاید اگر عذرخواهی می‌کرد او را می‌بخشیدم. ولی عذرخواهی برای چه؟ مگر او برایم اعترافی کرده بود که بپذیرد اشتباهی مرتکب شده است؟ انگار خود را می‌فریفتم تا *سام* را پاک کنم. تازه داشتم می‌فهمیدم فاصله‌ی جریان فکری من با او از زمین تا آسمان بود. باید اجازه می‌دادم آن‌چه در روزهای گذشته از او دیده و شنیده‌ام در ذهنم ته‌نشین شود تا بهترین تصمیم را بگیرم. اگر *سام* خیانت کرده بود با برخورد ناگهانی و ضربتی من، احتمال انکارش و در برابر، متوهم خواندن من بالا می‌رفت. انکار مناسب‌ترین واکنش در رویارویی با اتهام خیانت است. باید هر دومان را در این جریان، دوباره می‌شناختم.

به خانه بازگشتم و بی‌آن‌که تردید کنم، کتاب نیمه‌کاره را کنار گذاشته و صفحه‌ای تازه باز کردم. پس از سال‌ها حس کردم، می‌توانم از خودم بنویسم. *آبان* حق داشت؛ باید می‌نوشتم. وقتی برای نوشتن از توله‌خرس به بررسی خرس‌ها می‌پرداختم تا آن‌ها را بهتر بشناسم و با گونه‌های مختلف‌شان آشنا شوم، چه‌طور ـ هرچند دردناک ـ از خودم ننویسم؟ چه‌طور در خود نجویم و چه‌طور خود را نشناسم؟ باید تکه‌های گم‌شده را بازمی‌یافتم و باز می‌ساختم. گذشته‌ی من هم‌چون جعبه‌ی لِگویی بود که قطعه‌هایش بی‌نظم و تکلیف به هم چسبانده شده بودند. گویی دوباره باید از هم می‌گسیخت و به شکلی تازه چیده می‌شد. شک نداشتم نوشتن با جزئیات از هر مسأله‌ای، به شناخت آن کمک می‌کند. پس باید موضوع تحقیق تازه‌ی خود می‌شدم. چه بسا دیدن شفاف گذشته، سبب پرباری لحظه‌های

اکنونم می‌شد! شاید هم راهی تازه یافته بودم برای فرار از آن‌چه شب پیش با آن روبه‌رو شده بودم. آن روز، کم‌ترین برخورد را با *سام* داشتم. گفت‌وگوهایم در حد جمله‌های کوتاه و مسائل ضروری بود. عصر که شد، پس از مراقبه و تمرین‌های یوگا به اتاقم آمد. تا آن روز، دوستانی داشتم که یوگی‌های حرفه‌ای بودند ولی افسوس که رفتارشان با تمرین‌های یوگا سازگار نبود. از دوستان دانش‌کده که هم‌راه مراقبه و پاک‌سازی، سبک‌مغز خود را در انواع دود ـ برای دریافت الهامات آسمانی و افزایش خلاقیت شاید ـ خفه می‌کردند تا *سام* که طبیعتش با دود سازگار نبود و به مجیک *ماشروم* رضایت می‌داد. بارها در دوره‌های *ویپاسانا*[1] نیز حضور داشت و اکنون خود را درگیرِ ـ به گفته‌ی پدر ـ روابط بیمارگونه کرده بود. شاید در پاک‌سازی نیز توجیهی ویژه برای خود یافته بود تا از حس گناهش بکاهد. در آستانه‌ی در ایستاده بود و من از نمایش‌گر، چشم برنمی‌داشتم و وانمود می‌کردم متوجه حضورش نشده‌ام. دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد؛ گویی من داشتم به او خیانت می‌کردم و مچم را گرفته بود. سرانجام نگاهش را گرفتم و چشم در چشم شدیم. انصافاً در ۴۱ سالگی هم‌چنان عالی بود! موهایش هنوز پرپشت و سیاه، کمی بلندتر از اندازه‌ی معمول مردانه، براق و خوش‌حالت بود. چشم‌هایش درشت و تیره و بُرنده در صورت استخوانی بی‌چین و چروکش خیره به من، تی‌شرت مشکی و شلوار جینی را پوشیده بود که آن روزها در آتلیه تنش می‌کرد. قامتش بلند و شکمش صاف و بدون برآمدگی بود؛ با همان چهره‌ی آرام و بی‌تنش همیشه و مسلط به خود. ناگهان پرسش‌هایی به سویم حمله‌ور شدند که تا آن لحظه به ذهنم نرسیده بود. صاحب آن صدای زنانه که بود؟ او را می‌شناختم؟ البته که می‌شناختم. برای شناختش نیازی به شنیدن صدایش نداشتم. رد پای او از خیلی وقت پیش در زندگی ما

---

۱. *ویپاسانا* در سانسکریت Vipasyana به معنای دیدن چیزهایی‌ست که به‌ظاهر نیستند؛ یکی از کهن‌ترین شگردهای مدیتیشن غیرمذهبی در هند است و برای پاک‌سازی ذهن از آلودگی‌ها انجام می‌شود.

دیده می‌شد و من با همان قلم‌موی سفید که گذشته را پاک کردم، آن نشانه‌ها را نیز از بین برده بودم. استاد ندیدن صحنه‌های تأثیرگذار بودم. به هر حال، پاسخ این پرسش‌ها در آن لحظه، دیگر برایم مهم نبود. در حقیقت با شناسایی نقطه‌ی سوم این مختصات، تغییری در وضعیت من و *سام* پدید نمی‌آمد. دلم نمی‌خواست وقتم را با شناخت بیش‌تر او تلف کنم؛ این که کجا کم گذاشته بودم یا او چه‌قدر از من زیباتر، توان‌مندتر، ثروت‌مندتر و... بود یا نبود. بی‌گمان بخشی از کم‌بودهایم در ارتباطم با *سام*، شراره‌ی آن ارتباط پنهانی را روشن کرد ولی این‌ها دلیل‌هایی کلیشه‌ای و سرگرمی‌هایی هستند که اشخاص خیانت‌شده را به خود جذب می‌کنند. در آن لحظه‌ها هنوز جنبه‌های دیگر *سام* در آن رابطه برایم مهم بود. تا چه حد با او پیش رفته بود؟ در آن رابطه، چه چیزهایی بیش‌تر داشت؟ دست‌هایش، تنش، نگاهش، لب‌ها و صدایش برای صاحب آن صدا چه کرده بودند؟ *سام* مردی جذاب بود و اگر خودش می‌خواست، به‌آسانی می‌توانست هر نوع ارتباطی برقرار کند؛ اگر خودش می‌خواست! *سام* چه خواسته بود که آن شده بود که من شنیدم؟ ولی پاسخ این پرسش‌ها چه‌قدر مهم بود؟ بی‌شک داشتم آسیب می‌دیدم و پیش از هر چیز باید خود را از آسیب‌های بیش‌تر می‌رهاندم.

با لب‌خندی که ویژه‌ی زمان‌های مخ‌زنی او بود، گفت؛ «اگه زل زدن بهم باعث می‌شه ایده بگیری، راحت باش! ادامه بده! وقتم آزاده. اگه لازمه لباسام رو هم برات دربیارم!». عجب رویی داشت! یادم افتاد تمام زمان‌هایی که روبه‌رویم ایستاده و مشغول دل‌بری بود، جایی دیگر سیر می‌کرد. بی‌هیچ تغییری در حالتم، گفتم؛ «آره دربیار!». با پوزخندی دو قدم به جلو برداشت، لبه‌ی تی‌شرتش را گرفت و به‌آرامی از سرش درآورد و در حالی که تی‌شرت به انگشت اشاره‌اش بند بود، نرم روی کاناپه رهایش کرد. یک دستم را به زیر چانه و دست دیگرم را زیر فقسه‌ی سینه حائل کرده بودم و نگاهش می‌کردم. او نیز نگاهش

روی من میخ‌کوب بود و با همان ظرافت به سراغ شلوارش رفت. این تنی بود که دیگر ذهنش با من کاری نداشت، قلبش جای دیگر می‌تپید و با دیگری پرحرارت می‌شد. با من نیز تنها وظایف زیستی را پیش می‌برد. همان‌طور که نگاهم می‌کرد، دکمه‌های شلوار جینش را یکی‌یکی باز کرد. دو انگشت شستش را در لبه‌ی کمرش می‌چرخاند و... زیر خنده زد. گویی می‌گفت دست بردار! شک ندارم اگر یک سال پیش بود . همان‌طور که خودم بارها همین نمایش را در آتلیه برایش اجرا کردم . تا پایان پیش می‌رفتیم. او این بازی‌ها را خوب می‌دانست؛ آن‌قدر خوب که مرا نیز هم‌بازی خود می‌کرد. اگر می‌خواست حتا در این سن به‌آسانی دل‌بری می‌کرد. به سویم آمد و روی میز خم شد و لب‌هایم را نشانه رفت. به‌آرامی صورتم را عقب کشیدم. او نیز اصرار نکرد. گفتم «نیومده بودی این‌جا که برام استریپ‌تیز کنی! چی تو سرته؟». هنوز روی میز خم بود. گفت «نمی‌شه یه بار فکرم رو نخونی؟». تک‌تک حرف‌هایش آزارم می‌داد. انگار ذهن و روحش نیز هم‌راه تنش عریان می‌شد. تازه فهمیدم چه‌طور با انتخاب این‌جور واژگان تا آن زمان، مرا در نادانی‌ام مدیریت می‌کرد. هنوز هیچی نشده، خسته بودم از این نگاه‌های سریال‌های آبکی تلویزیونی؛ پر از بدگمانی و حرف‌های ناگفته. خانه را شبیه انباری باروت می‌دیدم که من و *سام* با کبریت و فندک در جیب‌هامان اطرافش نگه‌بانی می‌دادیم. خواستم کارش را آسان کنم؛ «به سفر شیراز مربوط می‌شه؟ نکنه جلو افتاده؟ یا قراره طولانی‌تر بشه؟». انگار خوش‌حال شد؛ دکمه‌های شلوارش را سریع بست و با لب‌خند گفت؛ «دیدی گفتم می‌زنی تو خال؟ آره جلو افتاده. یعنی ممکنه...» مکث کرد. مانده بودم اگر به‌راستی فکر می‌کرد همه چیز را می‌فهمم، چه‌طور خطر کرده بود؟ اشتباه می‌کرد؛ من آن‌قدر از ماجرا پرت بودم و از او مطمئن که هیچ نفهمیدم. تی‌شرتش را در هوا تاب داد و روی شانه‌اش انداخت؛ «ممکنه روز عمل انتقال‌مون، نتونم تهران باشم». خنده‌ی عصبی درونم را با لب‌خندی زیبا و ساختگی به چهره آوردم و در دل به او ناسزا گفتم. هنوز به یک زندگی طبیعی با من

هم فکر می‌کرد. به‌راستی او را نمی‌شناختم. بی‌آن‌که شک کنم، گفتم؛ «برو! اشکال نداره. *آبان* هست. مثل دفعه‌های پیش یه کاری‌ش می‌کنیم».

.مرسی! برگردم جبران می‌کنم.

شوخی می‌کنی! جبران؟ پرسیدم «رستوران تموم شد؟». پهلوی برهنه‌اش را می‌خاراند و خمیازه می‌کشید؛ «فردا پس‌فرا تموم می‌شه. اوایل هفته‌ی آینده‌م می‌رم شیراز».

.کلاسای دانش‌گاه چی می‌شه؟

.یکی – دو جلسه بیش‌تر نمونده؛ بعدش امتحان دارن. از هتل جمعش می‌کنم. آن‌لاینه دیگه.

حساب همه چیز را کرده بود. به نظرم از آغاز هم نمی‌خواست در این سفر هم‌راهش باشم. این را گفته بود که عذاب وجدانش کم شود. مرا در شیراز می‌خواست چه کند؟ سرم را به تأیید تکان دادم. نفسی آسوده بیرون داد و با لب‌خندی از تشکر اتاق را ترک کرد. چه‌قدر آسان از «مثل دفعه‌های پیش» استفاده کردم. یادم آمد در آن شش باری که به‌خاطر آی‌وی‌اف کارم به اتاق عمل کشید، تنها دو بارش را *سام* هم‌راهی کرد. به‌راستی به خاطر مشغله‌ی کاری نتوانسته بود بیاید؟ یک بار را یادم هست که قراری مهم داشت ولی بارهای دیگر... یا همین دفعه‌ی آخر؟ دو ماه پیش! بارها از خود پرسیدم چرا خاطره‌ها از آن روز به ذهنم تاختند؟ اگر قرار بود نشانه‌ها را در زندگی دنبال کنم، کجا را از آن روزها نادیده گرفته بودم؟ می‌دانم که گذشته‌ها بازگشتند، چون حل نشده بودند؛ چون از آن‌ها درس نگرفته و با آن‌ها کنار نیامده بودم. چون باید به سراغ‌شان می‌رفتم. ولی ارتباطش با *سام* چه بود؟ با حضور خاله و *البرز* در اتاق عمل؟ آن‌ها همیشه دلیل آرامشم بودند؟ آیا ناخودآگاه به آن‌ها پناه برده بودم؟ پیامی برایم داشتند؟ نقاشی *سام* چه که نخستین نشانه‌های ارتباط پنهانی‌اش در آن پیدا شد؟ همان روز که از بیمارستان آمدم، روز تولد *البرز* بود!

گذشته‌ام با جرقه‌های گسیختگی زندگی مشترکم در اکنون، زنده شده بود؟ نقاشی *سام* نخستین تنیدگی اضلاع مثلثی بود که او برای ما طراحی کرد. یکی دیگر از آن مثلث‌های کلیشه‌ای انسان‌های خائن! ما سه تن، تنها یک صحنه‌ی مشترک با هم داشتیم و *سام* روی دیوار سرسرای هتل جاودانش کرد. ولی آن‌چه در نقاشی مهم بود، نه حضور *سام* و من که حضور *سام* و او بود. آن دیدار غیرمنتظره، شاید بهانه‌ای برای دیدارهای پسین شد. حالا می‌توانست با او هم رازهای پنهان روی دیوارهای شهر داشته باشد؛ با آن هم‌کار محترم! با آن زن زیبا و کامل... نه! دلم نمی‌خواست خود را با او بسنجم. پس از آن همه سال فراز و فرود، این یکی را خوب فهمیده بودم که هم‌چون همه‌ی انسان‌های دنیا، آن‌قدر ویژگی‌های بی‌مانند در من هست که در دام مقایسه‌ی با دیگران نیفتم. به هر حال، آشکار بود که آن دو نمی‌دانستند از زندگی چه می‌خواهند و مرا نیز درگیر خطای بازگشت‌ناپذیر خود کرده بودند. خودم می‌دانستم از زندگی چه می‌خواهم؟ من نیز درگیر توهم خوش‌بختی در همین زندگی بودم. همه‌ی واکنش‌هایم در زندگی با *سام* از آشفتگی‌های گذشته ریشه می‌گرفت؛ ساز و کار دفاعیِ از پیش تعیین‌شده برای فرار از رهاشدگی و تنهایی! با آدمی که حتا عشق را با او تجربه نکردم. من از همان آغازِ رابطه می‌دانستم که احساسم به *سام*، با عشق ارتباطی نداشت. در حقیقت با آن‌چه از عشق می‌شناختم، کیلومترها فاصله داشت. شاید او نیز همین حس را داشته و آن را در دیگران می‌جسته است! او گفته بود زندگی‌اش را عاشقانه با من آغاز کرده بود؛ اینک مطمئن بودم که عشق نبود. هوا و هوس‌های جوانی بود که به محض بالا رفتن ضربان قلب، دمای بدن، تنگ شدن فاق شلوار و برخی نشانه‌های دیگر با عشق اشتباه گرفته می‌شود.

ناگهان حس کردم چنان به خود چیره شده‌ام که بتوانم گام‌های آغازین این جراحی دردناک را بردارم. شاید اگر سکوت می‌کردم، *سام* تا همیشه به همان شیوه ادامه می‌داد. باید به او می‌گفتم از خیانتش خبر

دارم؛ عصبانی هستم و غم‌گینم و بسیار دل‌شکسته. با شناخت کلی که از او و شیوه‌ی بیان خودم داشتم، بعید می‌دانستم انکار کند. اگر پا پیش می‌گذاشتم، دست‌کم مجبور می‌شد توضیح دهد. به اتاق کارش رفتم. تی‌شرتش را پوشیده بود و روی صندلی گردانش پشت به در، روی بومی بزرگ خم شده بود؛ با تیزبُر بخشی از نقاشی را اصلاح می‌کرد. برگشت و نیم‌نگاهی به من انداخت ولی چیزی نگفت و باز مشغول کار شد. نقاشی انگار شیشه‌ای باران‌خورده و بخارگرفته بود. چیزی نامفهوم در پشتش می‌درخشید. گفت «نوبتیه؟». گفتم «اگه منبع الهامت بودم، آره!». برگشت و نگاهم کرد. ادامه دادم؛ «دیگه ازم نمی‌خوای حدس بزنم چی می‌کشی؟». پوزخندی زد و بی‌خیال گفت؛ «این یکی خیلی سخته!». چه دردناک بود آن‌چه می‌خواستم بگویم؛ «چون اصلا به من مربوط نمی‌شه... خاطره‌ی مشترک تو با دیگرانه. درسته؟». مطمئن بودم اختلالی در تنفس او پدیدار شد. برگشت و با چشم‌های باریک‌شده و لب‌خندی گنگ، انگار منتظر تیر خلاص بود؛ «مثل چی؟». دیگر بس بود. دلم نمی‌خواست در فضای نیش و کنایه با او صحبت کنم. آدمِ آن‌گونه بحث‌ها نبودم. مستقیم در چشم‌هایش نگاه کردم. به‌آرامی ولی محکم گفتم؛ «می‌دونم با کسی هستی. خودت رو خسته نکن!». خواست چیزی بگوید که با حرکت دستم او را به سکوت خواندم. بلند شد و خودش را روی مبل راحتی انداخت. سرش را روی پشتی مبل رها کرد و به سقف نگریست و دست‌ها را در موهایش فرو برد. آرام بودم؛ خوش‌بختانه آن ویژگی پرخاش‌گر و پرتنش مامان به‌هنگام خشمش، هیچ‌گاه در من راه نیافت. هر چه او بر سرم داد می‌زد، من آرام‌تر می‌شدم. لب‌ریز خشم بودم ولی حس می‌کردم آن‌چه می‌خواستم بگویم در مشتم بود؛ «نمی‌دونم چند وقته ولی مطمئنم! نیازی نیست ثابت کنم یا تو ردش کنی! می‌دونم اگه همین الان بخوام گوشی‌ت رو بهم بدی، محاله این کار رو بکنی. چون مدارک زیادی توشه که حالم رو خراب کنه. نگران نباش! یواشکی

سراغش نمی‌رم. لازم ندارم بیش از این ببینم. به نظرم همه چیز شفافه. نشونه‌های زیادی از حضور یه نفر دیگه تو زندگی خودم و تو هست؛ واضح و روشن. فکر می‌کنم حتا خیلی دیر متوجه‌شون شدم؛ خیلی وقته داری علامت می‌دی! الان هم دلم می‌خواست بیام و بگم عصبانی‌ام. حس خیلی مزخرفی دارم و دست‌کم یه توضیح مفصل درباره‌ی این که می‌خوای با زندگی‌مون چه کنی، بهم بده‌کاری! تا این‌جای قضیه من می‌دونم چه تصمیمی می‌گیرم ولی قبلش لازمه تو هم حرفات رو بزنی!». همان‌طور بی‌حرکت نشسته بود. خوش‌بختانه انکار نکرد؛ هرچند منتظر نبودم مانند بیش‌تر افراد خیانت‌پیشه با شامورتی‌بازی حاشا کند یا داد و فریادی راه بیندازد. ولی این حجم از انهدام ناگهانی را نیز انتظار نداشتم. او می‌دانست که اطمینان دارم از آن‌چه می‌گویم؛ و تسلیم بود. انگار او هم حوصله‌ی راه‌کارهای کلیشه‌ای را نداشت. شاید کمی هم آسوده شد که او را با چیزی رویارو کردم که از مواجهه‌اش می‌گریخت. با شرمندگی پرسید «از کِی... فهمیدی؟».

. یه کم شک کرده بودم ولی دلم نمی‌خواست بهش پر و بال بدم. دی‌شب از پارک اومدم طرف رستوران که غافل‌گیرت کنم. اما... خودم غافل‌گیر شدم.

وقتی این جمله‌ها را گفتم به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت و صورتش را در دستانش گرفت. شاید به رفتاری فکر می‌کرد که دی‌شب با او انجام داده بود و تصور آن که من نیز آن‌جا بودم، حالش را خراب می‌کرد. گرچه من تنها دقایقی آن‌جا بودم ولی او نمی‌دانست کدام دقیقه‌ها! بازدمی عمیق و طولانی آزاد کرد. سرش را در دستانش گرفته بود و به چپ و راست تکان می‌داد؛ «من...من واقعاً معذرت می‌خوام. دلم نمی‌خواست اون‌جوری بفهمی! خجالت‌آوره!». بله! پس قرار بود به‌زودی بفهمم. شاید جور دیگر و با تدارکات قبلی. مثلاً هنگام خوردن کیکی شکلاتی با فندق و کارامل، پشت میز کافی‌شاپ با شمعی روشن روی میز؛ او روبه‌رویم نشسته و من فنجان کاپوچینو

را با طرح قلبی روی کف شیر در دست گرفته باشم. یا حتا هیجان‌انگیزتر! وقتی جواب آزمایش مثبت بارداری را در دست گرفته باشم تا خبر خوش را به او بدهم! انگار برنامه‌ای مفرح را خراب کرده بودم که برایم تدارک دیده بود! چیزی نگفتم. دوباره ادامه داد؛ «می‌خواستم بهت بگم ولی بدجوری گیر کرده بودم. تو هم عمل انتقال در پیش داشتی! باید چه می‌کردم؟». با صدای پوفی خندیدم. باید چه می‌کرد؟ عجب سؤالی! گفتم «تو حالت خوبه؟ عملی در کار نیست. کنسل می‌کنم». انگار خبری ترس‌ناک به او داده باشم با چشم‌های گشوده و شگفت‌زده به سویم برگشت؛ کمی عذاب وجدان نیز چاشنی نگاهش شده بود. ابروهایم را بالا دادم و دست‌هایم را در هوا چرخاندم که یعنی «چی؟». گفت «آخه تو خیلی دلت می‌خواست...».
. تا دی‌شب آره. بدجوری‌ام می‌خواستم ولی با این وضعیت...

بغض راه گلویم را بست؛ با صدایی بلندتر گفتم «من کِی بهت گفتم به هر قیمتی بچه می‌خوام؟». به هم ریخته بودم. دیگر برای آن لحظه، زیاد بود. از آستانه‌ی قدرت و چیرگی پایین آمده بودم. درکش نمی‌کردم. مگر در دنیا چند گونه آدمی‌زاد هست که فهم و درک‌مان از یک‌دیگر تا این حد پایین است؟ من چه گفتم که او این‌گونه شنید؟ از اتاقش بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم؛ به دنبالم نیامد. چیزی را به دیوار پرت کرد. تمام بحث‌های ما به همین شکل تمام می‌شد؛ با سکوت. نمی‌دانم از چه زمان خود را به آن فروختیم. شاید برای من به تسلیمی دائمی و پنهانی در برابر *سام* تبدیل شده بود. شاید به‌خاطر فرار از فضایی شبیه آن‌چه با مامان و قهرهای طولانی‌اش تجربه می‌کردم؛ و برای او نیز مثل بابا! ما با پنبه سرهای یک‌دیگر را می‌بریدیم. احتمال می‌دادم که چند روز دیگر من در اتاقم باشم و او پر از حرف به سراغم بیاید. به هر حال، شوک آن لحظه و رسوایی آن، فراتر از تصورش بود و او نیز به زمان نیاز داشت تا خودش را برای صحبت آماده کند. وقتی به اتاقم برگشتم، پیام *آبان* را دیدم. برای فردایش

پیش‌نهاد دیدار در پارک داده بود؛ «چیز تازه‌ای یادت نیومد؟ خیلی وقته برام خاطره نگفتی!».

«چرا اتفاقاً! خیلی عقبی! فردا احتمالاً تا تهش رو بگم».

«دستمال کاغذی بیارم یا آب قند؟»

«هیچ کدوم. چاقو بیار! چون احتمالاً بعدش می‌خوام یه نفر رو بکشم».

سپس مکان‌نمای چند منطقه‌ی خوش آب و هوا را برایش فرستادم. خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم رؤیایم را در آن حوالی به واقعیت بنشانم. نوشت «این‌جور جاها رو معمولاً به غریبه‌ها لو نمی‌دن. باید آشنا داشته باشی!».

«پس دوستای بلاگر تو به چه دردی می‌خورن؟»

«خودت هم یه زحمتی می‌کشیدی، بد نبود!»

«الان فقط می‌خوام از این‌جایی که هستم، برم».

گفتم و ادامه ندادم. باورم نمی‌شد که از دی‌شب برای بار سوم، زندگی‌ام زیر و رو شده بود و نه‌تنها هیچ حرکتی برای خود نکرده بودم، که حالا داشتم به دنبال جایی برای به بار نشاندن آرزوهایم می‌گشتم. آرزوهایی که *سام* از آغاز، حضورش را در آن خط زده بود. در آن لحظه‌ها حس می‌کردم چیزی نمی‌دانم. تنها می‌دانستم که دیگر نباید آن‌جا راکد می‌ماندم. بار دیگر، وقت حرکت بود؛ به بهای از دست دادن هم‌راهی که هم‌راه نبود. ولی... ولی من می‌خواستم مادر شوم. اگر این فرصت را از دست می‌دادم، شاید دیگر توان تکرارش را نداشتم و در نتیجه... اووووف! نفرین به تو *سام*! یک ماه پیش، دعوای ما بر سر به دنیا آوردن فرزندمان در پشت کوه یا کالیفرنیا بود و تو سرگرم او بودی. خوب چرا؟ این چه بازی بود که راه انداختی؟ بلند شو و بیا و توضیح بده! نه نیا! آمادگی‌اش را ندارم. کمی فرصت بده تا ببینم چه خاکی بر سرم بریزم!

فردای آن روز ـ پیش از آن که بیدار شوم ـ *سام* رفته بود. پس از ناهار، *سیما* خانم هنوز در خانه بود. به پارک رفتم؛ مدتی روی نیمکتی

نشستم و نوشتم. ساعتی بعد، آن‌قدر دویده بودم و خودم را خسته کرده بودم که وقتی *آبان* رسید، درست زیر تن‌دیس اسب فلزی روی چمن‌ها بی‌حرکت وا رفته بودم. سرانجام جرأت کردم و پس از سال‌ها روی آن تپه رفتم. حالی عجیب بود!

در فاصله‌ی آمدنش، میان صفحه‌های *اینستاگرام* به ویدیویی برخوردم که ترانه‌ی **روزی می‌خندی و روزی گریه می‌کنی** *خولیو ایگلسیاس*[1] روی آن شنیده می‌شد؛ از بهترین اجراهای زنده‌اش! همان که در نوجوانی، ساعت‌ها به آن گوش می‌دادم. دوباره گوش‌هایم با بغض و خشم، میخ‌کوبش شده بودند. چرا همه‌ی این‌ها باید این روزها پیش چشمم آورده می‌شد؟ همیشه بوده‌اند و من نمی‌دیدم‌شان؟ نمی‌دیدم‌شان! آه! هنوز هم به سکوت خودخواسته میان واژگان که می‌رسید، روانم را می‌خراشید؛ آن‌جا که می‌گفت «یک روز» و دمی سکوت می‌کرد تا جانم درآید و سپس بی‌رمق و لابه‌کنان ادامه می‌داد «می‌خندی و یک روز گریه می‌کنی!». *آبان* آمد و کنارم نشست. چیزی نپرسید؛ خوب می‌دانست هر صدایی که مفتونش شوم به جایی در ژرفای روحم پیوسته است و به‌زودی برایش پرده از آن می‌گشایم. حتا نمی‌توانستم به سویش برگردم. بی‌آن‌که نگاهش کنم با صدایی خیس گفتم؛ «دی‌روز لابه‌لای یادداشتام یه کاغذ پیدا کردم از موقعی که با هم به اون کلاسا می‌رفتیم». با نگاهش مرا به ادامه خواند؛ «نوشته بودم سال‌ها طول می‌کشد تا با پی‌آمد برخی تجربه‌های دردناک‌مان رویارو شویم و پس از آن، دردهای بسیار را تحمل می‌کنیم. تازه دارم معناش رو می‌فهمم!». *آبان* گفت «باز خوبه تو یادداشت کردی! من اصلا یادم نمی‌آد چنین چیزی رو شنیده باشم!».

. حالا می‌فهمی چرا هر بار می‌گفتی بنویس، طفره می‌رفتم؟ زمان زیادی رو صرف توجیه خودم کردم تا بپذیرم اتفاقاتی که برام افتاده، خیلی‌ام

1. Julio Iglesias, Un Jour To Ris Un Jour To Pleures.

تلخ نبوده و دارم زیادی شلوغش می‌کنم. حالا با دیدن‌شون انگار پیش‌آمدی تازه باشن، کوهی از غم و درد به وجودم سرازیر شده؛ چون سال‌ها در حال قلب واقعیت بودم!
. آره می‌دونم. بهش می‌گن واپس‌زنی خاطره‌های تأثیرگذار؛ به شرط بقا! انگار ذهن آدمی‌زاد خیلی تو انجام این کار مهارت داره. همه‌مون بخشی از خاطراتی که نمی‌خوایم رو فراموش می‌کنیم ولی بعضیامون بیش‌تر. به هر حال، نمردیم و معنای یه زندگی کلیشه‌ای رو هم فهمیدیم!

به‌تازگی با داده‌هایی تازه از خودم روبه‌رو شده بودم. سال‌ها پیش، حوادثی رخ داده بود که ورای تحملم بود؛ چیزی که حتا به کلام نمی‌آمد. بنا بر این، خود نیز آگاه نبودم به ماهیت آن‌چه تجربه می‌کردم. پس در دامنه‌ی آگاهی‌ام جایی نداشت؛ کم‌کم ناپدید شد و به کسی تبدیل شدم که گویی آن حوادث برایش روی نداده بود. حرف‌هایش را نشنیده گرفتم؛ «تا کجا برات گفتم؟». ماجرای صحبت‌های بابا را برایش گفتم. می‌گفتم و زار می‌زدم و او نیز هم‌راهم می‌گریست. ولی دلم می‌خواست باز هم بگویم. همه‌ی تصویرها مانند زمان اکنون، جان گرفته بودند. می‌ترسیدم اگر نگویم، اگر واژه نشوند، دوباره از خاطرم بروند. پس ادامه دادم.

پایان فصل یکم

فائزه قویدل، هنرمند چند رسانه‌ای، در رشته‌ی گرافیک تحصیل کرده‌است.
او تاکنون در زمینه‌ی معماری داخلی، طراحی و مدیریت ساخت مبلمان
و اکسسوریز فعالیت کرده‌است.
همچنین مجموعه آثار هنری او شامل نقاشی و تصویرسازی‌های فیزیکال
و دیجیتال به همراه موسیقی ساخته‌شده توسط خودش است
که در ویدیو های کوتاه در بستر هنر دیجیتال به نمایش در می‌آیند و هریک بیان‌گر
داستانی کوتاه اند.
آثار او تا به حال در نیویورک، پاریس، ونکوور ، پکن، استانبول، دبی و...
به نمایش و فروش در آمده است.
. پیش از این، کتاب " غول دریاچه، شوپن، بادمجان کبابی" در ایران از او به چاپ رسیده‌است .